

روایای خام

(جلد اول)

طیبه امیرجهدی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: امیرجهادی، طبیه
عنوان و نام پدیدآور	: رؤیای خام / طبیه امیرجهادی.
مشخصات نشر	: تهران، نشر آرینا، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۲ جلدی ۱۲۰۰ ص.
شابک	: ج. ۱. ۷ - ۹۲۲۶۷ - ۶۰۰ - ۹۷۸ ج. ۴. ۴ - ۹۲۲۶۷ - ۶۰۰ - ۹۷۸ دوره ۸ - ۸ - ۹۲۲۶۷ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۰ PIR۷۹۵۳/م۸۳۴۳۹
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۴۷۶۳۱۱

نشر آرینا با همکاری نشر علی

رؤیای خام (جلد اول)

طبیه امیرجهادی

ویراستاران: مرضیه کاوه، ع. لطیفی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول: آریتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

شابک جلد اول ۷ - ۹۲۲۶۷ - ۶۰۰ - ۹۷۸

شابک دوره ۸ - ۸ - ۹۲۲۶۷ - ۶۰۰ - ۹۷۸

نشر آرینا: خ انقلاب، خ ۱۲ فروردین، خ روانمهر،

شماره ۱۳۶، تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بهای دوره ۲ جلدی: ۳۲/۰۰۰ تومان

با تشکر از عزیزانی که برگ زرین

خاطرات خود را در اختیارم نهادند

تقدیم به پدر و مادر عزیزم

مقدمه

وقتی قلم به دست می‌گیری تا داستانی را برروی کاغذ بیاوری، ذهنت سخت مشغول می‌شود و ناخودآگاه به زندگی دوستان و آشنایان و اطرافیان سرک می‌کشد. به همان‌هایی که روزی بی تفاوت از کنارشان می‌گذشتی و اگر برحسب اتفاق سر درد دلشان را پیش تو باز می‌کردند در دل با بی تفاوتی شانه بالا انداخته و می‌گفتی منو سننه. مگه خودم کم غم و غصه دارم که گرفتاری و غصه‌های تو رو بشنوم، پس لطفاً برای من روضه نخون. البته عیب از من و تو نیست بلکه این زندگی ماشینی باعث شده که این گونه بی تفاوت و بی احساس از کنار چنین حوادث تلخ و شیرینی رد بشویم.

اما وقتی همان درددل‌ها در یک رمان متجلی می‌شوند، چنان برای ما جذاب و شیرین می‌شود که دست از خواب شبانه برداشته و تا صبح مشغول خواندن می‌شویم. گویا برای اولین بار است که این مطالب به گوشمان می‌خورد. اما وقتی به انتها می‌رسد و در ذهن خود تجزیه و تحلیل می‌کنیم می‌بینیم که این همان قصه‌ی آشنای دوست... است. پس این بار راوی حکایتی خواهیم بود که چنین آغاز می‌شود:

می شه.

از قضای روزگار هنرپیشه‌ی محبوبش رو هم اون جا می بینه که وارد یه مغازه‌ی کفش فروشی می شده، اون هم به سمت همان مغازه می ره و از پشت ویتترین محو تماشا می شه. وقتی خانم خریدش رو انجام می ده و بیرون می یاد اون هم وسوسه می شه که از همان کفش برای خودش بخره و به این ترتیب داخل مغازه می ره و می گه:

— ببخشید آقا، از کفش اون خانم به سبزی پای من هم دارین؟

پدرم نگاهی به قد و بالا و صورت مادرم می اندازه و لبخند زنان جواب می ده:

— چرا نداریم!

خداییش مامان الان که سن و سالی ازش گذشته ملیح و خوشگله چه برسه به اون موقع که بیست و یک سال داشته.

صورتی گرد و تپل با گونه‌های برجسته و لب و دماغ کوچیک و چشم‌های نسبتاً درشت و قهوه‌ای با پوستی سبزه. هیکلش هم اون طور که من توی عکساش دیدم حرف نداشت، نه لاغر بود و نه چاق و با قد متوسط روی هم رفته بی عیب و نقص به نظر می رسید.

خلاصه، اون روز پدرم که جوان بیست و چهار ساله‌ای بوده یک دل نه صد دل عاشق مادرم می شه و سفارش کفش، بهانه‌ای برای دیدار مجددشون می شه. از اون پس دیدارها مکرر تکرار می شه و این دیدارها و ارتباطها سه سال طول می کشه که به ثمر بشینه.

آن زمان یعنی سال‌های پنجاه چون بیوه بودن و طلاق گرفتن زن رو خیلی بیشتر از امروز عیب و عار می دانستند از این رو پدرم جرأت این که موضوع مادرم رو با خانواده‌اش در میان بذاره پیدا نمی کنه. از طرفی هم

نمی دونم از خوشحالی بیش از حد بود یا استرس که خواب از سرم پریده بود. آخه فردای آن روز متفاوتی با سایر روزها بود. روزی که بعد از سه سال پادوئی و نوکری می خواستیم مغازه‌ای رو که با شراکت پسر داییم مبین، اجاره کرده بودیم افتتاح کنیم. درواقع این پیشنهاد از طرف مبین بود وگرنه من سال‌های سال باید پیش حاجی و برادر ناتنی‌ام، نوید کار می کردم. نمی دونم چرا حاجی برخلاف رفتار عاشقانه‌ای که نسبت به مادرم داشت در مورد ماها کمی خشن و خشک و عاری از احساس بود، طوری که بعضی مواقع من به گفته‌های مامان که از عشقی محکم و ناگسستنی دم می زد شک می کردم. حاجی مردی مستبد و یک دنده و کمی هم عصبی بود و من احساس می کردم انگار توی پادگان و در کنار یک فرد نظامی زندگی می کنم؛ شاید هم وضع زندگی‌اش این طور ایجاب می کرد.

آخه حاجی دو تا زن داشت، یعنی دو بار ازدواج کرده اون هم به فاصله‌ی سه ماه. یک ازدواج تحمیلی و دیگری عاشقانه. عشقی که پدر و مادرم نسبت به هم داشتند محکم و ناگسستنی بود که با وجود موانع زیاد از جمله داشتن سه بچه نتوانسته بود اونها رو از هم جدا کنه.

سال‌ها پیش یک روز، مادرم که به تازگی شوهرش رو در اثر تصادف از دست داده بود و به همراه سه بچه‌اش که بزرگترین اونها وحیده و دو پسر به نام‌های محمدرضا و علی رضا بوده برای خرید راهی باغ سپهسالار

خانواده‌اش تحت فشارش گذاشته بودند که هرچه زودتر ازدواج کرده و سر و سامان پیدا کند. آخه پدرم اون موقع از نظر مالی و شهرت جزء آدم‌های معروف و انگشت شمار بازار بوده، طوری که اغلب هنرپیشه‌ها و خواننده‌ها و آدم‌های معروف از اون خرید می‌کردند، درواقع همه‌ی کارهای سفارشی و تک بودند و همین مسئله باعث می‌شه که بهانه‌ای برای شانه خالی کردن نداشته باشه و آخرسر تسلیم خواسته‌ی پدر و مادرش می‌شه؛ چون می‌دانست با شرایطی که مادرم داشت محال بود که خانواده‌اش همچین زنی رو برای پسر جوان و بیست و چهارساله‌شون خواستگاری کنند و اجازه بدهند به عنوان عروس وارد خونه‌شون بشه.

پدرم بعد از ازدواج با اعظم خانم، هرکاری می‌کنه نمی‌تونه دل از مادرم بکنه و فکرش رو از سر بیرون کنه برای همین دل به دریا می‌زنه و بعد از سه ماه به‌تنهایی به‌خواستگاری مادرم می‌ره. تنها بودنش موجب تعجب و سؤال خانواده‌ی مادرم می‌شه و پدرم که مرد صادقی بوده و با جسارتی که از عشق مادرم پیدا می‌کنه، حقیقت امر رو می‌گه.

پدربزرگم از خداخواسته برای این‌که شر مادرم رو از سر خود و پسرش کم کنه، فوراً قبول می‌کنه و تنها شرطی که پیش پای پدرم می‌گذاره فقط نگهداری و سرپرستی از بچه‌های مادرم بوده. شرطی که پدرم قبول می‌کنه و به‌این ترتیب مادرم رو پنهانی به‌عقد خودش درمیاره.

پدرم با سیاستی که داشت یازده سال تمام نگذاشته بود خانواده‌ی خودش و همین طور زنش بویی از ماجرا ببرند در صورتی که اغلب شب‌ها و روزها به‌بهانه‌های مختلف از جمله چک‌های برگشتی شهرستان‌ها و یا بردن جنس به‌این طرف و آن طرف، اعظم خانم رو تنها می‌گذاشت و در کنار مادرم به‌تفریح و گشت و گذار می‌پرداخت.

شاید هم به‌خاطر همین مسئله اعظم خانم بلافاصله بعد از ازدواج بچه‌دار شده و پشت سرهم شش تا بچه به‌دنیا آورده در حالی که مادرم سه تا بچه از پدرم داره و اولین بچه‌اش بعد از گذشت پنج سال از ازدواجشون به‌دنیا آمده، مسلماً حاجی به‌این طریق می‌خواسته زنش و سرگرم کنه تا کمتر پایش بشه.

البته بعد از یازده سال حاجی که از پنهان‌کاری خسته شده بود، تصمیم می‌گیره همه چیز رو به‌زن اولش بگه و اون بنده خدا هم نمی‌دونه به‌واسطه‌ی تهدید به طلاق بوده یا ضرب و زور بالاخره وجود مامان رو قبول می‌کنه و بدون این‌که جنگ و جدالی راه بندازه با مادرم ارتباط برقرار می‌کنه.

صبح از لحظه‌ای که بیدار شده بودم با این‌که کارها رو بین خودمون تقسیم کرده بودیم ولی با این حال یه‌بند سرپا بودم و در حال دویدن، چون کارهای نیمه تمام زیادی داشتیم که باید تا قبل از ساعت چهار انجام می‌دادیم.

یک هفته بیشتر نبود که مغازه رو اجاره کرده بودیم و به‌خاطر شب تولد امام رضا که شب میلاد فرخنده‌ای است می‌خواستیم افتتاحش کنیم. ساعت سه‌ونیم بود که برای انجام آخرین کارم وارد قنادی شدم و با استشمام بو و دیدن شیرینی‌ها، شکم به‌قاروقور افتاده و یاد معده‌ی گرسنه و بیچاره‌ام افتادم. بعد از سفارش، چندتایی شیرینی دانمارکی گرفته و همانجا خوردم تا کمی ته‌بندی کنم. هرچند جای چلوکباب گرم و خوشمزه را نمی‌گرفت ولی چاره‌ای جز تحمل و رفتن به‌خونه رو نداشتم. بعد از گرفتن شیرینی برای این‌که زودتر برسم سوار تاکسی درستی شده و خودم را به‌خیابان مفتوح رساندم. قبل از این‌که وارد شوم لحظه‌ای

ایستاده و چند نفس عمیق کشیدم و در دل خدا رو شکر کردم که در کارها کمک کرده بود تا آن‌ها را با موفقیت به پایان برسونم.

بسم... گویان وارد مغازه شدم. قبل از من علیرضا و احمدآقا شوهرخواهر مبین هم آمده بودند. لبخند زنان سلام کردم و در حالی که جعبه را روی میز می‌گذاشتم رو به مبین گفتم:

— خسته نباشی، مبین کارا ردیفه؟

— آره، با لطف و مدد احمدآقا همه چیز تمام شده و کارا ردیف ریغه، فقط مونده مشتری!

احمدآقا که دوازده سالی از ما بزرگتر و دنیادیده‌تر بود، دستی برپشت مبین زد و گفت:

— پسر باز که تو عجله کردی! اگه صبر کنی مشتری هم می‌یاد طوری که فرصت سر خاروندن پیدا نمی‌کنی.

در همان اثنا، حاجی، همراه اعظم خانم و مامان فرخ با یک سبد بزرگ گل وارد شدند. بعد از سلام و احوال‌پرسی و تبریک، آن‌ها را دعوت به نشستن کردیم و چون یه صندلی کم بود، مبین در حالی که دولا شده و از پشت پیشخوان صندلی را برمی‌داشت کنار گوشم گفت:

— الحق که حاجی مرد باانصافی؛ البته مدیر خوبی هم هست که نخواسته دل هیچ‌کدومشونو بشکنه و با هم آورده مغازه. خدایی خوش سلیقه هم هست.

سرم را نزدیکتر بردم و به آرامی گفتم:

— یواشتر، الان می‌شنوه و انوقت یک پاتکی بهت می‌زنه که تا آخر شب حالت گرفته می‌شه.

مارمولک برای آزار من رو به حاجی کرد و گفت:

— حاجی الان داشتم به آرمین می‌گفتم، ماشاء... شما خیلی خوش سلی...

یه لحظه نفسم بند اومد. مبین نگاهی به من انداخت و با لحظه‌ای مکث ادامه داد:

— شما خیلی خیلی خوش دستین، برای همین امروز اولین دشتمون رو باید از شما بگیریم که تا آخر برامون خیر و برکت بیاره.

حرفش به دل حاجی نشست چون بادی به بغبغ انداخت و با غرور گفت:

— ممنون پسر جان، حالا که این طوره پس با سلیقه‌ی خودت دو دست لباس شیک و قشنگ به این خانم‌های محترم ما بده، تا ببینم سلیقه‌ات چه طوره؟

مبین گردنش را به‌چپ و راست برد و گفت:

— والله سلیقه‌ی من که به پای سلیقه‌ی شما نمی‌رسه (با اشاره به خانم‌ها) ولی چشم، یه امتحانی می‌کنم.

با این حرفش همه در حال انفجار بودیم البته به غیر از حاجی و اعظم خانم، چون به خاطر بدسلیقه و شلخته بودن اعظم خانم بهش اعظم شیکه می‌گفت. علیرضا و احمدآقا فوراً بیرون رفتند و من هم رو به قفسه‌ها کرده و ریزریز خندیدم و مامان بیچاره هم همراه مبین به سمت رگال لباس‌ها رفت.

وقتی خریدشان تمام شد و مغازه را ترک کردند نفس راحتی کشیدم و رو به مبین گفتم:

— پسر مگه تو مرض داری که هی مزه می‌پرونی!

در همان حین علیرضا و احمدآقا خنده‌کنان وارد مغازه شدند. مبین با

پرروئی سینه‌اش را جلو آورد و گفت:

— مگه من چی گفتم بدبخت! بد کردم که یه خرده برات کاسبی کردم.
نه، جون من بد کردم؟
توی سرش کوبیدم و گفتم:

— این کاسبی کردنت تو سرت بخوره. آخه اون چه حرفی بود زدی؟
مبین که تا اون لحظه خودش رو کنترل کرده بود، یک دفعه زد زیر
خنده و گفت:

— جان مبین دیدی سلیقه رو، آخر سلیقه بود، پیرزن شصت و پنج ساله
دامن کوتاه سبز برداشته با بلوز صورتی! آخه اون رنگ‌ها و دامن کوتاه
بهش می‌یاد، مخصوصاً با اون لنگ‌های دراز و بی‌قواره‌اش. بدبخت
نمی‌دونه خودشو چه‌طوری تو چشم حاجی جا بکنه ادای دختر جوونها
رو درمیاره. آرمین! این مادر بزرگ خدایا مرزت این زن رو از کجا برای
حاجی پیدا کرده، مرد به این خوش‌تیپی و نازنینی، زن به این زشتی! فک که
قربونش برم یه متر جلو زده، چشماش هم عین نخوده و انگار به‌زور
سوراخش کردن، قدش هم که باز یه متر از حاجی بلندتره، من نمی‌دونم
چرا پدر و مادرای قدیمی به این مسائل فکر نمی‌کردن، به‌گمونم وقتی
اعظم خانم تو خیابان با بابات راه می‌ره، از توی جدول حرکت می‌کنه تا
هم قد بابات بشه!

مبین همین‌طور یکریز حرف می‌زد و ما هم از خنده در حال ریسه
رفتن بودیم که خوشبختانه با آمدن چند نفر از دوستان و اقوام، مبین
سخنرانش را ادامه نداد.

ساعت از ده گذشته بود که مغازه رو تعطیل کردیم. از خستگی نای
پیاده رفتن را نداشتیم، برای همین ترجیح دادم مسیر کوتاه بین مغازه تا

خونه رو با تاکسی طی کنم.

وقتی درو باز کردم و وارد حیاط شدم، سروصدای زیادی از داخل
می‌اومد و این حکایت از آن داشت که به‌خاطر شب میلاد و عید، همه‌ی
خواهرها و برادرها با اهل و عیالشون دور هم توی خونه‌ی مادری جمع
شده‌اند البته غیر از حاجی که به‌خاطر اجرای عدالت و طرح زوج و فرد به
خونه‌ی اعظم خانم رفته بود.

آه از نهادم براومد، چراکه باید تا رفتن‌شان صبر کرده و در کنارشان
می‌نشستم. با تصورش سالنه سالنه به‌طرف حوض کوچک کنار باغچه
رفتم و کفش و جوراب‌هامو درآورده و پاهام رو داخل حوض فرو کردم که
خنکی آب و هوای سرد اوایل اردیبهشت ماه باعث لرزم شد و برای این‌که
از سرما خوردگی در امان باشم سریع به‌داخل ساختمان رفتم.

کاپشنم را جلوی در به‌چوب لباسی آویزان کرده و پیش بقیه رفتم. بعد
از سلام، قبل از نشستن رو به‌آبجی وحیده گفتم:

— آبجی قربون دستت زودتر این سفره رو پهن کنید که از گرسنگی
دارم هلاک می‌شم، آخه امروز فرصت نکردم ناهار بخورم.

سپس رو به‌بقیه‌ی خانم‌ها ادامه دادم:

— خانم‌ها لطفاً شما هم کمک کنید تا زود این سفره پهن بشه وگرنه از
گرسنگی غش می‌کنم.

سارا دختر آبجی وحیده که سه سال و اندی از من کوچکتر بود، در
حالی که از جایش بلند می‌شد گفت:

— آرمین جان! اول اون ماتحت مبارکت رو به‌زمین برسون بعد دستور
بده. از بس که لوس و شکمویی یه امروز رو ناهار نخوردی، نرسیده داد و
هوار راه انداختی. در صورتی که خدا می‌دونه به‌جاش چندتا جعبه

شیرینی نوش جان کردی، بی خود نیست که شکمت آویزونه.

لبخند زنان خودم رو روی مبل انداختم و گفتم:

— حیف که خسته‌ام و گرنه می‌گفتم شکم کی آویزونه، بابا لنگ‌دراز!

مثل خروس جنگی به طرفم پرید و گفت:

— عزیزم از حسادته، چونکه قد خودت به آسمون خراش طعنه می‌زنه.

قبل از این که جوابی بدهم آرزو تنها خواهر تنی‌ام که هفت سال از من بزرگتر بود، دست سارا رو گرفته و در حالی که به دنبالش خود می‌کشید گفت:

— سارا جان باز شروع نکن، چون دیگه دستت برامون رو شده و به این بهونه نمی‌تونی از زیر کار در بری.

بلندبلند خندیدم و توی دلم حق رو به سارا دادم، چرا که همیشه به خاطر قد متوسط و شاید هم کمی کوتاهم به قد بلند اون غبطه می‌خوردم. خدایی سارا خیلی خوشگل و بانمک بود، درست مثل مادرم؛ فقط به جای چشم‌های عسلی، مثل پدرش چشماش طوسی بود و همین طور ابروهایش پهن و کمانی که با رفتن به دانشگاه قیطونی شده بود. با پهن شدن سفره و آوردن غذا، بوی خورش قورمه سبزی دل ضعفه‌ام رو بیشتر کرد. هر طوری بود خودم رو کنار سفره رسونده و دیس برنج را برداشتم و کمی از آن را داخل بشقاب دیگه‌ای ریختم و بعد دیس را جلوی خودم گذاشتم و مقداری هم خورش رویش ریخته و با پلو مخلوط کردم و بعد با پیاز مشغول خوردن شدم. عجب مزه می‌داد! برای همین تندتند قاشق رو پر می‌کردم و داخل دهانم می‌گذاشتم که ناگهان غذا به گلویم پرید و به سرفه افتادم، داشتم خفه می‌شدم. سعید برادر تنی‌ام که نه سال از من بزرگتر برد با عجله لیوان را پر کرده و به دستم داد و سپس با

دست دیگرش به پشتم کوبید. وقتی سرفه‌ام قطع شد و کمی حالم جا اومد گفتم:

— وای سعید، به موقع به دادم رسیدی و گرنه خفه می‌شدم.

— از بس که تندتند می‌خوری بابا، یه ذره آرومتر، چه عجله‌ای داری! سارا گفت: دایی جون گفتم که خیلی شکمویی، نگاه کن یک دیس پلو رو گذاشته جلوش و الانه که بترکه.

قاشق رو پر کرده و به دهانم گذاشتم و گفتم:

— بترکه چشم حسود.

سارا ایشی کرد و گفت:

— آه، آه! حالمو به هم زدی. ببند اون دروازه رو، نمایشگاه راه انداختی. حرفش باعث خنده‌ی سایرین شد و من هم در حالی که می‌خندیدم، مشغول خوردن بقیه‌ی غذایم شدم.

بعد از غذا روی مبل در حال چرت زدن بودم که حسن آقا، شوهر آبجی و حیده گفت:

— آرمین جان پاشو برو سرجات بخواب، امروز خیلی خسته شدی.

تعارفی کردم و جواب دادم:

— نه زیاد خسته نیستم، حالا نشسته‌ام.

— پاشو تعارف نکن، ما که غریبه نیستیم.

از خداخواسته فوراً از جایم بلند شده و از جمع عذرخواهی کرده و به اتاقم رفتم.

صبح، بعد از خوردن صبحانه کمی زودتر از معمول از خونه بیرون زدم و سر کوچه، اول صدقه‌ای داخل صندوق کمیتة‌ی امداد انداختم و سپس راهی مغازه شدم. در طول راه، فقط در دل دعا می‌کردم که در اولین

مغازه و الان دستم خالیه.

— آره جون خودت، نه که دائی کمکت نکرده! لابد تو حجره، آقای خودت بودی نه شاگرد بابات که این همه پس انداز کرده بودی. خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

— نه یادم نرفته، بیچاره، بدکاری کردم که با این فکر بکرم تو رو هم از شاگردی بابات خلاص کردم؟ جان من بد کردم که خواستم آقای کنیم و هی پول دریاریم و اُورت خرج کنیم و همه ازمون حساب ببرن و هی حاجی حاجی بکنن.

این بار نوبت من بود. خنده‌ای از ته دل کردم و جواب دادم:

— آره جون عمه‌ات! تو به‌خاطر روحیه‌ی حساس و لطیف زدی بیرون، نه حاجی حاجی کردن دیگران. به‌قول خودت از جنس زمخت خسته شدی، چیه هی جلوشون فرش پهن می‌کنی تا شاید مورد پسند یکی شون قرار بگیری، ولی جنس لطیف به‌آدم روحیه می‌ده و آدمو سرزنده نگه می‌داره.

در همین حین یک دختر جوان با یک خانم میانسال وارد مغازه شد و چشم‌های مبین از خوشحالی برق زد. با چاپلوسی و زرنگی جلو پرید و گفت:

— بفرمائید، امری بود؟

اون‌ها که فقط برای قیمت کردن اومده بودند، قیمت پیراهنی را سؤال کردند ولی مبین از رو نرفت و با چرب‌زبانی دخترک را وادار به‌پوشیدن کرد. گوشه‌ای ایستاده و محو تماشایشان شده بودم چون به‌جای یک پیراهن چند تا پیراهن پرو کرد و آخرسر با دستی پر، از مغازه بیرون رفتند. با این‌که یک سال قبل از سربازی و دو سال هم بعدش، پیش حاجی کار

تجربه‌ی کاری‌ام موفق شده و باعرضه بودنم را به‌همه ثابت کنم. ده دقیقه به ساعت نه بود که رسیدم یعنی بیست دقیقه طول کشید. قفل را باز کرده و کرکره را بالا دادم و بعد با بطری کمی آب جلوی مغازه پاشیدم.

چهل دقیقه بعد از من، مبین شاد و شنگول از راه رسید. مبین شش ماه از من بزرگتر، یعنی بیست و چهار سالش است. از خانواده‌ی مامان فرخ تنها با خانواده دایی امیر رابطه‌ی صمیمانه داریم و حاجی از سه دایی دیگرم خوشش نمی‌یاد و می‌گه اون‌ها طماع و گداصفت هستنند برای همین سال تا سال فقط موقع عید همدیگر رو می‌بینیم.

خدایی دایی امیر مهربان، دست و دلباز و لوطی‌منش بود و برای همین در نزد حاجی جایگاه مخصوصی داشت و از احترام زیادی برخوردار بود.

مبین در حالی که کتش را درمی‌آورد گفت:

— پسرجان رفته بودی کله‌پاچه خوری؟

با تعجب پرسیدم:

— چه‌طور مگه؟

— آخه کله‌ی سحر زدی بیرون. هشت و نیم زنگ زدم خونه‌تون که گوشی قبلی‌ات رو برام بیاری اما عمه گفت رفتی.

— هان بگو! حالا من فکر کردم چی شده! گوشی منو می‌خوای چی‌کار؟ مگه گوشی خودت خراب شده؟

نوجی کرد و گفت:

— نه جونم، یه خط ایرانسل گرفتم که فعلاً کارم رو راه میندازه و وقتی با یکی از این جنس‌های لطیف قرار می‌ذارم اون یکی همی زنگ نمی‌زنه و گند کار درمیاد. آخ بسوزه پدر نداری، هرچی تو بساط داشتی ریختم تو

کرده بودم ولی به خاطر کم روئی هنوز مثل مبین نمی توانستم ارتباط خوبی با مشتری برقرار کنم.

نزدیک ظهر بود که نادر، دوست مشترک دوران دبیرستانمان با گل و شیرینی آمد. نادر برعکس ما ادامه‌ی تحصیل داده و لیسانس کامپیوتر گرفته بود و به دنبال کار می‌گشت. بعد از سلام و احوال‌پرسی دستی برپشتش زد و گفتم:

— بی‌معرفت، من دیروز منتظرت بودم.

— شرمنده! دیروز آماده می‌شدم که پیام یهو حال مادرم به‌هم خورد، فوراً بردیمش بیمارستان که گفتند سکتته‌ی خفیف کرده.

با ناراحتی گفتم:

— خدا شفارش بده، ان‌شاء... که زودتر خوب می‌شه و صحیح و سالم به‌خونه برمی‌گرده.

— ان‌شاء... دعا کن، می‌دونی که مادرم خیلی برام عزیزه.

نادر، پدرش را وقتی دوازده ساله بوده به‌خاطر سرطان ریه از دست داده بود و مادرش جوانی و زندگی‌اش را فدای پسر و دخترش نسرين کرده و تک و تنها آن‌ها را بزرگ کرده بود؛ برای همین نادر شدیداً به‌مادرش وابسته بود. در فکر فداکاری مادر نادر بودم که پرسید:

— راستی مبین کجاست، نیومده؟

— چرا اومده، هیچی نشده با همسایه‌ها پسرخاله شده و رفته مغازه‌ی بغلی.

انگار مویش را آتش زده باشند فوراً جلو در ظاهر شد و گفت:

— کی صدام کرد، من این‌جام.

نادر از روی صندلی بلند شد و به‌طرف مبین رفت و بعد از روبوسی،

چشمکی به‌من زد و گفت:

— من بودم، داشتم به‌آرمین می‌گفتم وقتی مبین نیست جمع‌مون بی‌روح و کسل‌کننده می‌شه.

مبین طبق عادت سینه‌اش را جلو آورد و گفت:

— قربونت داداش. راستی مستخدمی تو هم مبارکه.

با چشای گرد شده پرسیدم:

— مستخدمی؟

— به، مگه خبر نداری آموزش و پرورش برگه‌ی مستخدم‌میش رو قبول کرده.

تازه دوزاریم افتاد، برای همین خنده‌کنان گفتم:

— خاک برسرت! این چه طرز حرف زدن، می‌شه محض خاطر خدا یک بار عین آدما حرف بزنی.

— چرا نمی‌شه، پاشین بریم ناهار.

همان‌طور که از جایم بلند می‌شدم گفتم:

— این شد یه حرفی، من آماده‌ام، بریم.

نادر گفت: شرمنده بچه‌ها، من نمی‌تونم پیام.

معین گفت: — چرا؟

— باید برم بیمارستان.

— چرا، خدا بد نده!

— مامان دیروز سکتته کرده و الان بیمارستانه.

مبین هم مثل من از شنیدنش ناراحت شد و در حالی که بر پیشانی‌ش

چین افتاده بود، گفت:

— متأسفم، امیدوارم که زودتر خوب بشه. حالا پاشین سر راهمون اول

ناهار بخوریم بعد با هم بریم بیمارستان.

به اصرار من و مبین، نادر همراه ما به رستوران آمد ولی بعد از خوردن ناهار هرچه کردیم اجازه نداد همراهش به بیمارستان برویم چون مادرش توی سی سی یو بود و فقط چند لحظه ای را اون هم تنها به نزدیکانش اجازه ملاقات می دادند.

بعد از این که از نادر جدا شدیم، مبین گفت:

— آرمین یادت باشه شب که رفتی خونه، حتماً به حاجی بگی مادر نادر مریضه و توی بیمارستان بستریه.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

— به حاجی! چرا؟ مگه اون می خواد بره ملاقاتش، فوقش مامان یه سر می ره.

— تو فقط بگو، حاجی خودش می دونه کی باید به ملاقاتش بره.

مشکوک نگاهش کردم و دوباره گفتم:

— مبین تو حالت خوبه، مریضی و بستری شدن مادر نادر چه ربطی به حاجی داره؟ ناقلاً نکنه یواشکی اون رو هم عقد کرده و ما خبر نداریم و تنها شاهدشون تو بودی!

عصبانیت رو توی صورت مبین برای اولین بار تا اون جا که من یادم می یاد دیدم. در حالی که چپ چپ نگاهم می کرد گفت:

— چرند نگو.

با پروئی گفتم:

— چیه؟ جنبه ی شوخی نداری؟ یه بار خواستیم شوخی کنیم ضد حال می زنی.

— نه با هرکسی، هرچند که قول داده بودم به کسی حرفی نزنم ولی

برای روشن شدن توی خنگ می گم. یادته سال سوم دبیرستان، پاتو توی یه کفش کرده بودی و موتور می خواستی و حاجی هم برات نمی خرید؟ — آره، خوب یادمه.

— انوقت جنابعالی هرروز پشت سرش صفحه می گذاشتی و بدگویی می کردی؟

با یادآوری اون روزها گفتم:

— آره خوب یادمه، هنوز که هنوزه وقتی یادم می افته از دست حاجی حرصم می گیره، با وجود این که مایه دار بود ولی دلش نمی اومد یه خرده برام خرج کنه. خب این مسئله چه ربطی به نادر و مریضی مادرش داره؟ — ربطش اینه که اگه خاطرت باشه سال اول دبیرستان که بودیم، یهو وسط سال نادر به خاطر ناراحتی قلب مادرش، ترک تحصیل کرد و یک هفته مدرسه نیومد.

واقعاً گیج شده بودم و نمی تونستم ماجراها رو به هم ربط بدم. چشم به دهان مبین دوخته بودم که ادامه داد:

— بعد از یک هفته بود که نادر دوباره به مدرسه برگشت. تو، این موضوع رو توی خونه و پیش حاجی گفته بودی و اون بنده خدا هم از طریق مدرسه آدرس خونه شون رو پیدا کرده و رفته بود خونه شون. از اون روز به بعد خرج تحصیل شون و کرایه خونه شونو، بابات می ده. وقتی تو داشتی از خساست بابات می گفتی، نادر خیلی ناراحت شد و یه روز اومد همه چیز رو به من گفت ولی ازم خواست که بهت نگم چون بابات این طور خواسته بود.

ناگهان تمام اعضای بدنم شل شد و از کار افتاد، طوری که روی پله ی مغازه ای نشستم و سرم رو میون دستام گرفتم. خدایا چه می شنیدم، اصلاً

باورم نمی شد. از لحظه ای که این حرف رو شنیده بودم گیج می زدم. شب وقتی خونه رفتم، حاجی هم آمده بود و با مامان توی آشپزخانه سر میز منتظرم نشسته بودند. بعد از عوض کردن لباسهام به جمع شان پیوستم. موقع غذا خوردن چون حاجی از حرف زدن بدش می آمد حرفی نزد و صبر کردم تا بعد از غذا این مسئله را بازگو کنم، ولی ناخودآگاه هی توی صورتش زل می زدم چون حس جدیدی نسبت بهش پیدا کرده بودم. انگار هردو پی به حال و روزم پی برده بودن. چون متوجه ایما و اشاره ی مامان شدم در همین اثنا حاجی پرسید:

— پسر جان چیزی شده؟ مسئله ای پیش اومده که به جای خوردن، داری با غذا بازی می کنی؟

دوباره به صورتش زل زدم و گفتم:

— نه فقط یه خورده خسته ام یعنی احساس کسالت می کنم، شاید هم به خاطر نادره.

با ابروهای گره کرده، دوباره پرسید:

— نادر! مگه براش اتفاقی افتاده؟

— برای خودش که نه، مادرش دیروز سکته کرده و الان بیمارستانه، بیچاره نادر خیلی ناراحت بود. به هر جهت دوستمه و ناراحتی اون ناخودآگاه به من هم سرایت می کنه.

حاجی نگاهی به مامان انداخت و بعد با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

— خدا شفارش بده.

دوباره مشغول خوردن مابقی غذایش شد ولی معلوم بود اشتهايش کور شده چون بعد از چند قاشق ظرفش را کنار زد و گفت:

— دستت درد نکنه، من دیگه سیر شدم.

بعد از خوردن غذا وقتی آشپزخانه را ترک کرد به بهانه ی کمک به مامان، همانجا ماندم چون احساس کردم مامان هم بی اطلاع نیست. در حالی که بشقابم را برداشته و داخل سینک می گذاشتم، آرام رو به مامان گفتم:

— مامان شما هم خبر دارین که حاجی به نادر اینا کمک می کنه؟

مامان لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:

— نه، مگه من از همه ی کارای حاجی خبر دارم.

— ولی اون همه چیز رو به شما می گه و پنهون نمی کنه.

— بر فرض مثال این طور باشه، حالا تو چرا ناراحت شدی. وقتی داره چرا نباید دست یه آدم نیازمند رو بگیره، مگه وظیفه ی هرانسانی این رو ایجاب نمی کنه؟ تو از کجا فهمیدی، خودش گفت؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

— اشتباه نکنید من از این که حاجی به اونا کمک می کنه ناراحت نشدم، از این که دیر فهمیدم ناراحت شدم. امروز مبین بهم گفت، به اون هم چند سال پیش خود نادر گفته.

مامان که همیشه لطف خاصی نسبت به من داشت، صورتم را بوسید و گفت:

— حالا خودتو ناراحت نکن و بعد از این که درآمدت بیشتر می شه سعی کن به نوعی که به شخصیتش برنخوره یه جوری کمکش کنی.

با یادآوری استخدام نادر لبخندی روی لبام نشست و با خوشحالی گفتم:

— راستی نادر توی آموزش و پرورش استخدام شده.

مامان دستی به سرم کشید و گفت:

— می‌دونم عزیزم، حاجی بهم گفت، در ضمن قربون پسر مهربون و دل‌نازکم برم که با غم دوستش، غمگین و با شادی اون شاد می‌شه.

با شنیدن صدای حاجی که می‌گفت:

— خانمی، فرخ‌لقاجان دستت درد نکنه اگه ممکنه یه چایی به من بده. دیگه در مورد نادر و خانواده‌اش حرفی نزدیم و من در حالی‌که آشپزخانه را ترک می‌کردم رو به مامان گفتم:

— آخ که مجنون یک لحظه هم دوری لیلی رو تحمل نمی‌کنه! برو که آقاتون احضارت کرد.

مامان خنده‌ای کرد و گفت:

— برو پسرهای بی‌حیا، حالا دیگه سر به سر من می‌ذاری؟

صبح با ذوق و شوق فراوان راهی محل کار شدم. می‌دانستم کار کردن در کنار مبین نه تنها سخت و کسل‌کننده نخواهد بود بلکه لذت‌بخش نیز خواهد شد. از بچگی هروقت در کنار هم بودیم به‌خاطر شیطنت و بازیگوشی گذشت زمان رو حس نمی‌کردیم و لحظات رو به‌خوشی و شادی سپری می‌کردیم و این دوستی و صمیمیت با بزرگتر شدنمان بیشتر شده بود طوری که از دوره‌ی راهنمایی با این‌که فاصله‌ی خانه‌هایمان زیاد بود ولی در یک مدرسه درس می‌خواندیم و به‌دو یار جدانشدنی تبدیل شده بودیم. یک ساعت بعد از من، مبین هم آمد. به‌محض نشستن، تلفن همراهش زنگ زد. از طرز صحبت کردنش حدس زدم که باید دایی امیر باشد ولی نمی‌دانم دایی چه گفت که مبین رنگش سرخ شد و یک‌دفعه گفت:

— آخُ ببخشید یادم رفت، چشم الان راه می‌افتم.

پرسیدم:

— دایی بود، چی شده؟ اتفاقی افتاده.

مبین در حالی که از جایش بلند می‌شد، گفت:

— اتفاق که چه عرض کنم، فاجعه شده! دیروز بابا چک داده بود که بعد از وصول به‌حسابش بریزم ولی من خنگ یادم رفت آخه برای امروز چک داشت، فقط شانس آوردم که بانک خودش جایگزین کرده تا بابا واریز کنه. بهتره تا بابا هلاکم نکرده بجنبم.

بعد از رفتن مبین، از بی‌کاری حوصله‌ام سر رفته و جلوی مغازه ایستاده بودم. در اون ساعت روز اغلب مغازه‌ها خالی از مشتری بودند، درست برعکس عصرها که خیلی شلوغ و پررفت و آمد می‌شد.

در حالی که اطراف رو نگاه می‌کردم، علی همسایه بغلی مون بیرون آمد و با هم گرم صحبت شدیم. تا این‌که خانمی حدوداً بیست و هفت - هشت ساله بعد از تماشای ویتترین چند مغازه، جلوی مغازه‌ی ما ایستاد، گویا پیراهنی که تو ویتترین بود نظرش را جلب کرد. وقتی به‌داخل رفتیم از لحن صحبتش پیدا بود که کمی عصبانی است چون با حالت تهاجمی گفت:

— آقا از اون پیراهن سایز ۴۴ دارین؟

گفتم:

— یه لحظه اجازه بدین.

بعد به سمت رگال لباس‌ها رفتم و سایز مربوطه را پیدا کرده و بیرون آوردم. وقتی به‌اتاق پرو رفت، در دل گفتم:

— خدایا امروز رو به‌خیر بگذرون چون اول صبحی یه مشتری بداخلاق و اخمو اومده.

چند ثانیه‌ای نگذشته بود که در اتاق پرو را باز کرد و گفت:

— آقا، ببخشید؟

یه لحظه ترس برم داشت و بدون این‌که به خودم تکانی بدهم، گفتم:

— با من هستید؟

به‌تندی جواب داد:

— مگه غیر از شما کس دیگه‌ای هم این‌جا هست؟

بالاجبار چند قدمی جلوتر رفتم و گفتم:

— بله، امرتونو بفرمائید.

پشت‌اش را به من کرد و گفت:

— لطفاً زیپ این لباس رو بدید بالا، مثل این‌که یه خرده گیر داره.

به‌لرزه افتادم چون احساس کردم زن شری است! برای همین با ترس و لرز گفتم:

— من؟! من نمی‌تونم برام مسئولیت داره.

یک‌دفعه از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:

— برای چی مسئولیت داره؟ مگه می‌خوان محموله هرویین جابجا کنید؟ یه زیپ بالا کشیدن مگه چقدر زمان می‌بره؟ امروز من بدبخت شانس نیاوردم، اون از خشک‌شویی که روز پاتختی خواهرزاده‌ام پیراهن نازنینم رو سوزوند این هم از این‌که خیلی چشمم رو گرفته ولی زیپ‌اش خرابه نمی‌دونم چه‌طور باید برم.

توی دلم گفتم، خدایا خودت ختم به‌خیر کن مثل این‌که ناراحتی اعصاب داره سریع به‌سمت رگال رفتم تا شاید یکی دیگه از همان لباس رو پیدا کنم اما در همان حین پایم به‌یکی از رگال‌ها گیر کرد و داشتم با سر به‌زمین می‌خوردم ولی قبل از این‌که نقش بر زمین شوم تعادل خودم را

حفظ کرده و ترجیح دادم زیپ همان لباس را درست کنم، خواستم پیراهن را از لای در بگیرم که انگشت خانم لای در موند و این مسئله باعث عصبانیت بیشتر او شده و با فریاد گفت:

— اصلاً از خیرش گذشتم، دیر جنبیده بودم انگشتم هم ناقص می‌شد.

قبل از این‌که حرفی بزنم، صدای نویدبخش مبین به گوشم رسید.

— چی شده آرمین؟ اون‌جا چه خبره؟ چی کار می‌کنید؟

از خداخواسته فوراً عقب رفته و گفتم:

— هیچی، زیپ این لباس یه خرده ایراد داره برای همین گیر کرده،

اومدم از لای در بگیرم درستش کنم انگشت خانم موند لای در اتاق پرو.

بیا درستش کن چون خانم خیلی ازش خوشش اومده.

مبین خنده‌کنان گفت:

— این‌که کاری نداره. من خودم درستش می‌کنم چون قبلاً توی خیاطی

کار کردم و اوستای این کارا شدم. سپس فوری پیراهن را گرفته و با کمی

سعی و تلاش زیپ آن را درست کرده به‌اتاق پرو برگرداند. و وقتی زن

بیرون آمد مبین با چرب‌زبانی شروع به تعریف از پارچه و دوخت لباس

کرد.

بعد از این‌که آن زن پیراهن را خریده و مغازه را ترک کرد، مبین بر سرم

کوبید و گفت:

— خاک برسرت دست و پا چلفتی! نتونستی یه زیپ رو درست کنی،

اگه من بودم همون لحظه‌ی اول می‌فروختم بهش.

خنده‌کنان گفتم:

— چی کار کنم بابا، ترسیدم، آخه من قبلاً کارم کفش‌فروشی بود نه

خیاطی.

مبین در حالی که هیرهر می‌خندید گفت:

— یاد بگیر، اینا شگرده، ولی به‌جان آرمین خود من هم یه لحظه شوکه شدم وقتی رسیدم دیدم خانم داد زد، گفتم حسنی به‌مکتب نمی‌رفت وقتی می‌رفت جمعه می‌رفت. این بچه خلوت خونه‌ی باباشو گذاشته و اومده تو روز روشن اونم این‌جا تو ملاء عام گندکاری می‌کنه.

— برو بابا دلت خوشه‌ها، منو چه به‌این کارا. اصلاً من از دختر جماعت هیچ‌وقت شانس نیاوردم.

— نه بابا! من توی مارمولک رو خوب می‌شناسم اگه آب باشه شناگر ماهری هستی اگر هم از دختر جماعت شانس نیاوردی برای اینکه خیلی باحساس و رمانتیک و تا یه دختری رو می‌بینی فوراً عاشقش می‌شی و می‌خوای باهاش ازدواج کنی. راستی آرمین!

— بله.

— یادته راهنمایی بودیم یه فیلم هندی دیدیم به نام، «اسم من دلک»؟

— آره یادمه.

— یادته قهرمان فیلم تا یه دختری رو می‌دید مثل تو عاشقش می‌شد و می‌خواست باهاش ازدواج کنه ولی از اقبال بدش، دختره هم عاشق شخص دیگه‌ای می‌شد و با اون ازدواج می‌کرد. حالا حکایت تو هم مثل اون شده، ماشاء... قدمت خوبه و بخت‌گشا هستی.

با مشت به‌شونه‌اش کوبیدم و گفتم:

— مسخره‌ی دیوونه! حالا دیگه منو دست میندازی؟ چی کار کنم نامردی تو مراحم نیست.

— یعنی چی؟ برو بابا دلت زیادی خوشه! آقا جان دوره‌ی عشق و عاشقی زمان بابات گذشته. الان عشقا همه‌اش کشکه، چون هوسه نه

عشق. تو امشب با من بیا خودم یادت می‌دم چی کار کنی، همراه با یکی می‌گردی تا وابسته‌اش نشی. ببینم مگه دو سال با سمیرانودی، آخرش چی کار کرد به‌خاطر پول یارو تو رو بی‌خیال شد و رفت طرف یکی دیگه و دوستی تو و حمید رو به‌هم زد.

— من نمی‌تونم هر دم با یکی بگردم و بعد از یه مدت به‌طرف بگم تو رو به‌خیر و ما رو به‌سلامت.

— عزیزم! چرا تو مخت نمی‌ره؟ به دختر جماعت اعتباری نیست. بابا اینا عشق و عاشقی حالیشون نیست، همین سمیراجانت که مثلاً قرار بود نامزدت بشه الان رفته دنبال زندگی خودش ولی جنابعالی هنوز در سوگش نشستی و یالقوز موندی. داداش من، اون عشق تو رو به‌یه پرادو فروخت، چرا؟ چون تو یه الاغ هم نداشتی! تو فقط کافیه به‌حرف من گوش کنی و امشب از عزا دراومده و همراهم بیای.

خنده‌کنان جواب دادم:

— حالا ببینم امشب با الاغ من می‌ریم یا با موتور تو، حتماً سه تایی سوار یه موتور می‌شیم.

ابروهاشو بالا برد و گفت:

— نه داداش با الاغ تو، یعنی دو تا کرایه می‌کنیم چون غیرت من قبول نمی‌کنه که تو کنار دوست من بشینی. ولی جان مبین یه لحظه تصور کن بین الاغ سواری تو این دوره زمونه چه حالی می‌ده، مخصوصاً دو نفر هم ترکمون بشینن و بعد راه بیفتیم بریم تو خیابونا به‌گردش و تفریح. وای چه عالمی داره که بریم زعفرانیه اون رستوران شیک و باکلاس و بعد کنار یه بنز و بی‌امو نگه داریم و پیریم پایین و دست خانم رو بگیریم و بگیریم عزیز دلم به‌رستوران آصف خوش اومدی، بیا پایین. وای چه رمانتیک می‌شه!

خنده ای از ته دل کردم و گفتم:

— آخه نابغه! الاغ دو تا در نداره که از یه در تو پیاده بشی و از در دیگه اون. اون خانم باید پیاده بشه؟ فکر نمی‌کنم دخترای امروزی با اون کفش‌های سی سانتی که می‌پوشن بتونن از بالای الاغ بیرون یا اصلاً جرأتش رو داشته باشن، در غیر این صورت باید جنابعالی لنگاتو از روی سرش رد کنی که این کار هم از عهده‌ی توی ورزشکار بر نمی‌آید صد و هشتاد درجه باز کنی. پس در نتیجه وقتی لنگتو عقب می‌یاری یه لگد می‌زنی و طرف رو شوت می‌کنی پایین و به جای رستوران باید ببریش بیمارستان.

با تصور این کار هردو از خنده روده‌بر شده بودیم و تا ساعت‌ها برامون سوژه شده و درباره‌اش صحبت می‌کردیم. مخصوصاً ظهر که برای ناهار می‌خواستیم به‌خونه برویم به‌محض سوار شدن روی موتور دوباره یاد الاغ سواری افتاده و خنده‌هامون از نو شروع شد.

توی حیاط با دیدن ماشین پژو دویست و شش مامان یک‌دفعه گفتم: — مبین این چه‌طوره؟ امشب هم که حاجی نیست، پس مشکلی برای رفتن نداریم و تا هروقت که دلمون بخواد می‌تونیم بیرون بمونیم.

مبین نچی کرد و گفت:

— نه، من ترجیح می‌دم با بنز کرایه‌ای هامون بریم و یه خورده کلاس بذاریم.

— حالا جون من این دفعه رو کوتاه بیا و بی خیال این بنزها شو.

— نه نمی‌شه، اصرار نکن.

همین طور که می‌گفتیم و می‌خندیدیم از پله‌ها بالا رفتیم که یک دفعه جلوی در مبین گفت:

— هی آرمین مهمون دارین، مثل این‌که بی‌موقع اومدیم کاش اول یه زنگی به عمه می‌زدی، بیا برگردیم.

نگاهی به کفش‌ها انداختم و گفتم:

— نه بابا، کفش‌های بابا لنگ درازه. مگه نمی‌دونی خوره‌ی کیف، کفش، شال و مانتو داره، تازه خریده.

مبین با خوشحالی دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

— ا، سارا خانم این جاست. آخ جون، عجب روزی شه، از اول صبح برام اومده و روی کیفم. یه خورده هم سر به سر این ورپریده می‌ذارم و می‌خندم و تا آخر شب شارژم.

اخلاق سارا درست مثل مبین بود و برای همین تا به هم می‌رسیدن کل‌کل‌هاشون شروع می‌شد و هیچ‌کدام هم قصد کوتاه آمدن نداشتند، مخصوصاً سارا اگر می‌تونست پوست سر مبین را می‌کند، چون سارا تنها فرزند خواهرم وحیده بود و غیر از اون، خدا به آن‌ها بچه‌ای نداده بود و برای همین بیش از حد مورد توجه خانواده و اطرافیان قرار گرفته و کمی لوس بار آمده بود.

داخل که رفتیم، مامان با سارا توی هال نشسته و سبزی پاک می‌کردند.

بعد از سلام و احوال‌پرسی مبین رو به مامان کرد و گفت:

— ای عمه جان این چه کاریه، چرا اجازه دادی سارا سبزی پاک کنه؟ مامان با تعجب پرسید:

— چرا مبین جان؟

مبین با ابروهای گره‌کرده، جواب داد:

— برای این‌که دستای سفید و بلوریش خراب می‌شه و روی دست

شما و دختر عمه می‌مونه حیف نیست دختر یکی یه دونه‌تون رو ترشی

بندازین؟

سارا به محض شنیدنش بی معطلی دمپایی روی فرشیش را درآورده و به طرفش پرتاب کرد. مبین هم فوراً سرش را دزدید و دمپایی دقیقاً به صورت من در مانده که درست پشت سر مبین بودم اصابت کرد. نمی دونستم به کارهای این دو تا دیوانه بخندم یا از درد صورتم گریه کنم. با آخر آخ گفتنهای من، سارا و مامان هول کرده و سریع از جایشان بلند شده و به طرفم آمدند. مامان در حالی که صورتم را معاینه می کرد با تشر گفت: - دیوونه ها! ببین صورت پسرمو چی کار کردین.

سپس رو به سارا ادامه داد:

- آخه دختره ی کم عقل من به تو چی بگم، صورتش رو ببین.

مبین فوراً جواب داد:

- بگو الهی دستت چلاق بشه، الهی دستت بشکنه. ببین صورتش رو چی کار کرد.

سارا با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت:

- معذرت می خوام.

مامان نگاهی به چشمان به اشک نشسته اش انداخت و رو به مبین گفت:

- همه اش تقصیر توئه، از راه نرسیده شروع کردی.

مبین با پرروئی سینه اش را جلو آورد و گفت:

- إا، عمه من چی کار کنم، مگه من زدم. این نوه ی یکی یه دونه و خل و

دیوونه ی شما زده صورت آرمین رو عین صورت تام، صاف و صوف کرده اون وقت گناه رو گردن من میندازین؟

سپس در حالی که نیشش را تا بنا گوش باز کرده بود به من گفت:

- آرمین یادته جری با ماهیتابه زد توی صورت تام، عینهو تام شدی

صورت صاف و تخته.

با این حرفش، دردمو فراموش کرده و خندیدم که با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- بیچاره نخند، باید گریه کنی چون با این شکل و شمایل تا آخر عمرت یالقوز می مونی و کسی حاضر نمی شه زنت بشه.

سپس دست به سینه اش کوبید و رو به سارا که در آستانه ی گریه بود، ادامه داد:

- دختر الهی بی شوهر بمونی که دوست عزیزمو، پسر عمه ی نازنینمو بیچاره کردی. البته فکر نکنم هیچ دیوانه ای حاضر بشه تو رو بگیره.

لبخند روی لب های سارا نشست و تا خواست جوابش را بدهد نگاهش به مامان افتاد و به خاطر حجب و حیا و احترامی که نسبت به مامان قائل بود ساکت شد. در عوض مامان گفت:

- دیوانه ای مثل تو!

عمرأ، مگه مغز خر خوردم همچین زنی رو بگیرم که دست بزن داره. زن باید توسری خور باشه و از شوهرش عین سگ حساب ببره.

مامان گوشش را گرفت و در حالی که می پیچاند، گفت:

- برو پسر، از خدات باشه که همچین دختری زنت بشه نشنیدی به کس کسونش نمی دیم به همه کسونش نمی دیم.

عمه غلط کردم. تو رو خدا این گوش صاب مرده رو ول کن، ناقصم کردی ناسلامتی من بدبخت امشب قرار دارم. تازه می خواستیم ماشینت رو هم قرض بگیریم به خدا عین آرمین رو دستت می مونم ها.

مامان دستش را کشید و من برای این که به بحث خاتمه بدهم، بازوی مبین رو گرفته و به طرف آشپزخانه کشیدم و گفتم:

— بابا صورت من خوب شد بی خیال بشید و بیاین ناهارمونو بخوریم که مُردم از گرسنگی.

ولی مبین مگه دست بردار بود به تقلید از سارا با صدای نازک زنانه جواب داد:

— ایش! کارد بخوره به شکمت که هرچی بخوری سیر نمی شی. عمه یه خورده به این پسرت رژییم بده شکمش عین زن های حامله شده با این وضع دیگه کاملاً از ریخت و قیافه می افته. از من گفتن.

مامان با افتخار نگاهی به من انداخت و گفت:

— قربونش برم، پسرم مثل هلو می مونه.

مبین گفت: منتها هلوی کرم خورده.

به جای من، سارا جواب داد:

— واه، واه، خودت مثل چی می مونی. قربون داییم برم که هرچی باشه از تو خیلی سرتره چشاش، گرد و سیاه و صورتش مثل سیب صاف و یکدست، لباس هم که قلوه ایه.

مبین پغی کرد و گفت:

— قلوه که چه عرض کنم، فکر کنم قلوه ی گاو میشه که این قدر گنده اس.

قهقهه ای زدم و باز به جای من، سارا جواب داد:

— ایش، چیه حسود، اون دماغت رو بکش اون طرف که این طرف هم یه خرده باد بیاد.

صدای خنده ی من و مامان بلند شد چون درست دست روی نقطه ی ضعف مبین گذاشته بود و این مسئله سخت ناراحتش می کرد، برای همین گفت:

— اگه پول دستم بیاد اولین کار عمل کردن این دماغ گنده است.

در حالی که می خندیدم گفتم:

— مبین یه خرده از رو برو و اعلام آتش بس کن تا یه لقمه ناهار بخوریم و یه چرتی بزنینم.

ولی مبین بی توجه به من با اعتماد به نفس رو به سارا گفت:

— ولی سارا خانم خیلی از دکترها کشته و مرده ی این تیپ و قیافه هستند. ببین چه تیکه ای هستم (با اشاره به خودش). چشم نگو عین چشای گریه درشت و کشیده است، تازه دو رنگه، بعضی موقع ها سبزه و گاهی میشی می شه، صورتم گندمی و لب هام غنچه ای، قدم بلند، چهارشونه و کمر باریک.

بسه، بسه، از خودراضی، دیگه نمی خواد از خودت تعریف کنی. من از مرد بور خوشم نمی یاد، مرد باید مثل آرمین جون چشم و ابرو مشکی باشه.

— ا، خیلی هم دلت بخواد من مثل هنریشه هام، تازه کجای من بوره؟ هرکی ندونه فکر می کنه ننه ام منو توی زعفرون خوابونده و یعنی زعفرون طلا بی ام. من علی ام، خرمایی ام و برای همینه که این قدر شیرینم.

مامان برای ختم جر و بحث، کفگیر را برداشته و با عصبانیت ساختگی رو به هردوی آن ها گفت:

— اگه یه کلام دیگه بشنوم با این می کوبم تو سرتون بس کنید دیگه، سرم رفت.

و به این ترتیب از دست کل کل های اونها نجاتمون داد. بعد از خوردن غذا برای استراحت به اتاقم رفتیم و با دیدن صورتم توی آئینه، آه از نهادم براومد، صورتم از قرمزی به کبودی می زد. با فاجعه ای که در راه بود نالان رو به مبین گفتم:

— وای مبین، هرکی صورتمو ببینه فکر می‌کنه از رینگ بوکس اومدم، حالا من چه جوری برم بیرون؟

مبین خودش رو روی تخت انداخت و گفت:

— پس من دو ساعت برات قصه‌ی حسین کرد شبستری می‌خوندم؟ همون لحظه انگار عکس برگردون دمپایی رو روی صورتت چاپ کردن، فقط شانس آوردی ابری بود وگرنه دماغت و فکت شکسته بود و صورتت داغون می‌شد. برو دعا کن که پلاستیکی نبود چون به‌جای چاپ، قالبش توی صورتت حک می‌شد.

— حالا من چه جوری باهات بیام، چه خاکی تو سرم بریزم.

پتو را، روی سرش کشید و گفت:

— کولی بازی درنیار سوسول، فوقش یه ذره از کرم آرایش عمه می‌زنی و حل می‌شه.

به سمت دیوار هلش دادم و کنارش دراز کشیدم و گفتم:

— خاک برسرت با این پیشنهادت! همون مونده مثل زنا آرایش کنم برم بیرون، اگه حاجی ببینه سرمو می‌بره.

خمیازه‌ای کشید و گفت:

— من دیگه نمی‌دونم، حالا بخواب تا بعد.

بعد از یک ساعت استراحت وقتی خواستیم به‌مغازه بریم، دیدم با اون وضع نمی‌تونم پامو بیرون بذارم. حق با مبین بود و چاره‌ای غیر از اون نداشتیم. برای همین به‌اتاق مامان رفته و آهسته طوری که سارا بیدار نشود صدایش کردم، چون اگه سارا بیدار می‌شد هم‌دست مبین شده و منو با هم مسخره و آلت دست می‌کردن. وقتی بیدارش کردم ازش خواستم کاری کنه تا کبودی صورتم از بین بره. اول تعجب کرد اما وقتی اصرار مرا

دید چیزی نگفت و قبول کرد. داشت فکر می‌کرد که برایم چه کاری انجام دهد، مبین با خنده گفت:

— عمه اینقدر فکر کردن نداره یه کم آرایشش کن درست می‌شه.

با عصبانیت قبل رو به مامان جواب دادم:

— مبین، به‌خدا اگه یه بار دیگه این حرف از دهنت بیرون بیاد خفیات می‌کنم.

مبین که به‌وخامت اوضاع پی برد بدون این‌که حرفی بزنه، روی تخت نشسته و دستش را جلوی دهانش گرفته بود تا من متوجه خنده‌هاش نشم. بعد از این‌که مامان با حوصله و آرامش، کرم رو روی کبودی‌ها مالید تو آئینه نگاه کردم، قیافه‌ام یه جوری شده بود؛ یعنی احساس می‌کردم خیلی تابلو شده‌ام و از دور پیداست که یه چیزهایی به‌صورت‌م مالیده‌ام ولی چاره‌ای غیر از تحمل نداشتم.

شب به‌خاطر همین مسئله نمی‌خواستم همراه مبین بروم ولی اون دست‌بردار نبود و تا وقتی که راضی به رفتن بشم بی‌خیال نشد. هرچند که خودمم بی‌میل نبودم چون چند وقتی بود که همراهش به‌گشت و گذار شبانه نرفته بودم، یعنی جز برای کار بیرون نیامده بودم. البته قبل از رفتن شرط کردم اگر حرفی در مورد علت کبودی صورتم بزنه، برای همیشه به‌دوستی مون خاتمه خواهم داد و اون هم با این‌که برایش سخت بود ولی پذیرفت.

بعد از مغازه طبق قرار قبلی به‌دنبال دوستش رفتیم. وقتی به‌محل قرار رسیدیم با دیدن دوستانش که کنار خیابان ایستاده بودند گفت:

— ببین چه پسردائی خوبی داری، به‌فکر تو هم بوده، ازش خواستم یکی از دوستاشو بیاره و باهات آشنا کنه اون هم به‌جای یکی، دو تا آورده.

حالا بپر پایین تا با هم آشنا تون کنم.

ناخود آگاه به یاد سمیرا افتادم و شل و وارفته بدون این که حرفی بزنم از ماشین پیاده شدم. مبین قبل از همه آناهیتا رو که یک ماه پیش باهاش آشنا شده بود معرفی کرد و سپس خواهرش پریسا رو.

و بعد رو به آناهیتا گفت:

— و این خانم؟!

آناهیتا گفت:

— دوست عزیزم، تیناجون.

مبین نگاهی به من که دمغ ایستاده بودم انداخت و بعد با لودگی گفت:

— خوشبختم خانم، من هم سیناجون و ایشون هم دخترعمره‌ام

میناجون.

صدای خنده‌ی دخترها بلند شد و آناهیتا که گویا به دل‌قک بازی‌های او

عادت داشت گفت:

— ای وای، باز تو شروع کردی!

با این حرف از نیت پلیدش خبردار شدم و فوراً چپ‌چپ نگاهش

کردم که اون هم بلافاصله گفت:

— ببخشید خواستم شوخی کنم و با مَچ کردن اسمهامون، حال و هوایی

عوض کنم وگرنه تیناجون بنده مبین هستم و ایشون هم پسرعمره‌ی عزیزم

آرمینه.

نفس راحتی کشیدم و اظهار خوشبختی کردم. بعد از معارفه، وقتی

خواستیم سوار ماشین بشویم، مبین طوری که اون‌ها نشنوند آهسته کنار

گوšم گفت:

— جان مبین یه امروز رو، بی خیال سمیرا شو.

به زور لبخند زده و سرمو به علامت مثبت تکان دادم ولی ناخود آگاه ذهنم به روزهایی که با سمیرا بودم کشیده شد. با سمیرا از طریق دوست و هم خدمتی‌ام حمید آشنا شده بودم؛ من و حمید، مأمور حفاظت بانک بودیم که دوستی ما به خارج از محیط بانک هم کشیده شد و من، سمیرا رو توی خونه‌ی اون‌ها دیدم و کم‌کم بهش علاقه پیدا کرده و برای آینده تصمیماتی گرفتیم ولی اون بعد از دو سال به خاطر پول و موقعیت منو رها کرد. در این فکر و خیال بودم که پریسا گفت:

— مبین خان، این پسرعمره‌ات همیشه کم حرفه یا این که از ما خوشش نیومده؟

سرمو به سمت عقب برگردوندم و گفتم:

— نه به خدا، فقط...

مبین به میان حرفم پرید و گفت:

— فقط یه خرده کسالت داره و مریض احواله.

تینا گفت:

— آخه چرا؟ برای همین رنگ و روتون پریده؟

به زور جلوی خنده‌مو گرفتم و مبین یک دفعه پغی زد زیرخنده گفت:

— نه بابا!

تا خواست ادامه بده، ناگهان چیزی به ذهنم رسید، فوراً داشبورت

ماشین رو باز کردم چون یکی از گوشی‌هاش رو اون جا پنهان کرده بود که

اتفاقاً شستش خبردار شده و بلافاصله یک دستش رو از فرمان جدا کرد و

در حالی که داشبورت رو می‌بست گفت:

— آرمین جان، همین CD خوبه فعلاً عوض نکن.

این بار آناهیتا پرسید:

– پس چی شده؟

یک دفعه بروی زبانم آمد و گفتم:

– قبل از این که بیائیم توی تاریکی یه سگ پرید جلوم که خیلی ترسیدم.

با حرفی که زدم نه تنها اونها بلکه خودم هم خنده ام گرفت و این دروغ باعث شد که همه چیز رو فراموش کرده و در کنار آن ها شب خوبی رو سپری کنم.

از روزی که با مبین شروع به کار کرده بودیم روال زندگیم تغییر کرده بود، چراکه به موقع سرکار رفته و از صبح تا شب با جان و دل کار می کردیم و به وقتش هم بدون این که ریخت و پاش و ولخرجی کنیم به تفریح مان می پرداختیم. این امر باعث شده بود که هم گذشت زمان رو حس نکنم و هم زندگی برایم لذت بخش باشد، از این رو روحیه و اخلاقم خیلی تغییر کرده بود طوری که آثار رضایت رو توی صورت حاجی می دیدم چراکه نسبت به قبل مهربانتر شده بود و برای همین زمانی که ازش خواستم برایم یک ماشین بخرد بعد از چند روز فکر کردن بالاخره قبول کرد فقط به شرطی که مقداری از پولش را به صورت قسطی خودم پرداخت کنم که من هم فوراً از خدا خواسته قبول کردم چون با درآمدی که داشتم به راحتی می توانستم اقساطش را پرداخت کنم و به این ترتیب بعد از سه ماه صاحب یک پرشیا شدم و این برای من یک اتفاق بزرگ محسوب می شد چراکه اولین قدم را برداشته بودم.

روز چهارشنبه عصر بود که ماشین رو تحویل گرفته و از نمایشگاه بیرون آمدم. سوئیچ را به طرف حاجی گرفته و تعارف کنان گفتم:

– شما بشینید.

حاجی لبخند زنان جواب داد:

– ممنون، پسر جان! خودت بشین.

با خوشحالی فوراً پشت فرمان نشستم و به سمت خونه حرکت کردم تا حاجی را برسانم، جلوی در، حاجی قبل از این که پیاده بشود گفت:

– امشب یه خورده زود بیا.

– چرا؟ نکنه برای شیرینی ماشین باید شام مهمونتون کنم.

حاجی سرش را تکان داد و گفت:

– نه پسر، از ذوق و شوق فراموش کردی که امشب تولد مرواریده و همه اون جا مهمون هستیم.

برگیحی خودم لعنت فرستادم و به پیشانیم کوبیدم و گفتم:

– آه، آه ببخشید اصلاً یادم نبود، چشم زود می یام.

بعد از پیاده شدن حاجی، سر راهم اول برای مروارید، دختر نه ساله ی آبجی شیرین (دختر اعظم خانم) کادوئی تهیه کرده و سپس به سمت مغازه حرکت کردم. وقتی جلوی مغازه پارک کردم، بوقی برای مبین و علی که جلوی در ایستاده بودند زدم با دیدنم جلو آمدند، علی تبریک گفت و سپس پرسید:

– پس آرمین جون شیرینی کو؟

ذوق زده جواب دادم:

– الان می رم می گیرم.

مبین دستم رو گرفت و گفت:

– کجا داداش، با دو کیلو شیرینی نمی تونی سرمون کلاه بذاری باید شام بدی.

لبخند زنان جواب دادم:

– چشم ولی امشب شرمنده‌تونم چون تولد دختر خواهرمه و اون جا دعوتیم.

مبین گفت:

– خب اشکالی نداره، فردا شب می‌ریم.

علی گفت:

– این بار من شرمنده‌ام چون فردا عصر نیستم، قراره با بچه‌ها بریم شمال. راستی بیاین با هم بریم، دسته جمعی خوش می‌گذره.

من و مبین نگاهی به هم انداخته، سپس گفتیم:

– پس بعد از ظهر مغازه رو چی کار کنیم؟ اگه حاجی بفهمه قشقرق راه می‌ندازه که ماشین نگرفته کار رو تعطیل کردم.

علی گفت:

– کاری نداره، مثل من به یکی از برادرات بگو یه روز به جای شما وایسه.

مبین گفت:

– راست می‌گه، البته قریون خدا برم به من یکی هم برادری نداده که دلم خوش بشه ولی ماشاء... در عوض به تو نصف جین برادر داده، خدا رو شکر با اونا هم که این حرف‌ها رو نداره.

حق با مبین بود و من رابطه‌ی خوبی با برادرام داشتم به‌خصوص با آرش و سعید؛ درواقع اونا بودند که خیلی هوای منو داشتند. اگر همچین تقاضایی می‌کردم بی شک قبول می‌کردند، مخصوصاً علیرضا که کارمند بود و بعد از ظهرها بیکار.

به‌خاطر تعطیلات تابستانی، تلفنی با نادر هم درمیان گذاشته و ازش خواستیم در این سفرِ دوازده ما رو همراهی کنه که اون هم پذیرفت.

روز پنج‌شنبه وقتی جلوی مغازه رسیدم با دیدن مبین، هم حیرت کرده و هم نگران شدم چون سابقه نداشت که اون زودتر از من آمده باشد، با تعجب به‌داخل رفتم. با دیدن قیافه‌ی شاد و شنگولش نگرانیم برطرف شد ولی باز این کارش جای سؤال داشت برای همین بلافاصله پرسیدم:

– به‌به آفتاب از کدوم طرف دراومده که سحرخیز شدی، نکنه رفته بودی کله پاچه بخوری.

سوت‌زنان جواب داد:

– اون هم چه کله‌پاچه‌ای!

– جدی، حالا این کله‌پزی کجا هست؟

– ویلای تیناجون اینا، توی شمال.

– یعنی چی؟ من که چیزی نفهمیدم؟

با خوشحالی دست‌هایش را به هم مالید و جواب داد:

– جونم برات بگه دیشب که داشتم با آناهیتا حرف می‌زدم ازم خواست امشب با هم بریم بیرون که من با ژست جواب دادم، عزیزم شرمنده من نمی‌تونم پیام چون با دوستان قراره بریم مسافرت شمال. اون هم بلافاصله پیشنهاد داد با هم بریم عباس‌آباد چون تینا اینا اونجا ویلا دارن ما هم که می‌خواهیم ویلا اجاره کنیم پس فرقی نداره کجا باشه می‌ریم نزدیک ویلای اونا اجاره می‌کنیم. خره من که بهت می‌گم دودستی بچسب به این تیناجان ولی جنابعالی تو مخات نمی‌ره و می‌گی از اخلاقش خوشم نمی‌یاد.

– خب حالا فکر می‌کنی علی اینا هم قبول کنن این‌طوری بریم. در

ضمن ما که اصلاً جا نداریم، شش نفری چه‌طوری می‌خواهیم بشینیم.

مبین با چشمای گشاد شده خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

— جا شدنمون تو ماشین با من، مشکلی نیست. در ضمن دیشب با علی صحبت کردم خیلی هم خوشحال شد چون این طوری دوستای اونا هم همرامون میان، ثانیاً جنابعالی از بابت ماشین نگران نباشین چون اونا خودشون ماشین دارن. ثالثاً اگر هم نداشتند من روی پای خودم، رو کول خودم اصلاً روی تخم چشمام جاشون می‌دادم، فقط این وسط دلم برای تو و نادر می‌سوزه، چون اون هم مثل تو فلک‌زده عاشقه، عاشق سفت و سخت دخترخاله‌شه. تو هم که فعلاً رفتی تو کما. پس این وسط کی عشق و حال می‌کنه مبین جون، آخ جون آخ جون.

با دست موهای سشوار کشیده‌اشو، به هم ریختم و گفتم:

— باشه بابا، فهمیدم. اصلاً مگه ما بخیلیم، تو خوش باش ما هم خوشیم.

ظهر بعد از آمدن نادر سه تایی به‌خونه رفتیم و بعد از خوردن ناهار به‌محل قرارمون یعنی جلوی عوارضی رفتیم، چون ساعت سه و نیم همگی باید اون‌جا جمع می‌شدیم. وقتی رسیدیم علی و دوستانش یعنی شهرام و بهرام که برادر دوقلو بودند و همین طور دوستانشان زودتر از ما رسیده بودند. با آن‌ها گرم صحبت بودیم که آن‌هایتا به‌همراه پریسا و تینا و همین طور یک خانم دیگر، آمدند. به‌محض پیاده شدن، مبین فوراً جلو رفت و گفت:

— سلام عزیزم، چرا دیر کردی؟ از پریروز که ندیدمت دلم یه ذره شده.

آرام به‌نادر گفتم:

— یادته توی ماشین چند دقیقه پیش با اون دختره صدف حرف می‌زد،

چی می‌گفت؟

نادر سری تکان داد و گفت:

— آره، فقط نمی‌دونم چه طوری اسم‌ها رو با هم قاطی نمی‌کنه! دیوونه داشت همین حرف‌ها رو تحویل اون می‌داد و می‌گفت این چند روزه که نمی‌تونم ببینمت دلم یه ذره می‌شه. صبر کن، الان حالشو می‌گیرم. نادر که تقریباً شوخ‌طبع و در مقایسه با من کمی رودار بود، گفت:

— به‌به صدف خانم.

مبین چشم غره‌ای رفته و فوراً به‌وسط حرفش پرید و گفت:

— نادر جان عزیزم اشتباهی گرفتی، اون دوست آرمین بود ایشون آن‌هایتا هستن.

به‌زور جلوی خنده‌مو گرفتم و نادر جواب داد:

— آخ آخ من چه قدر گیجم، ببخشید خانم آن‌هایتا امیدوارم سوء تفاهم پیش نیاد.

آن‌هایتا کمی پکر شده و ساکت ایستاد. مبین بدون این‌که خم به‌ابرو بیاره شروع به‌معرفی علی و دوستانش کرد، سپس پریسا و تینا رو به‌آن‌ها معرفی کرد و گفت:

— آن‌هایتا جون ما افتخار آشنایی با چه کسی رو داریم. این خانم؟

آن‌هایتا با حالتی گرفته جواب داد:

— خاله‌ی تینا، پوپک جون.

سپس رو به‌پوپک کرد و گفت:

— پوپک جون ایشون مبین خان هستن.

چون کلمه‌ی خان رو خیلی غلیظ ادا کرد، مبین به‌وخامت اوضاع پی

برده و بلافاصله برای عوض کردن جو گفت:

— خوشبختم، ایشون هم پسرعمه‌ی من توپک و ایشون هم دوست

عزیز من چوبک خان هستن.

با این حرفش من و نادر و همین طور پریسا و تینا و حتی خود آناهیتا شروع به خندیدن کردیم، ولی بقیه مات و مبهوت نگاهمان می‌کردند که نادر برای رفع سوء تفاهم گفت:

— ببخشید پوپک خانم، این مبین خان ما عادت داره که دوستاشو این طوری معرفی کنه، به قول خودش اسم‌ها رو میچ کرده. من بیچاره رو که لاغرم، چوبک و طفلی آرمین رو که یه خورده شکم داره، توپک البته یادش رفت (با اشاره به قد بلند مبین) خودش رو معرفی کنه، ایشون هم موشک خان هستند.

بقیه هم، همراه ما خندیدند و پوپک خنده کنان گفت:

— چقدر شما شوخ و بامزه هستید.

مبین مثل بچه‌ها سرش رو کج کرده و تشکر کرد، سپس رو به بقیه گفت:

— بچه‌ها، مراسم معارفه تمام شد حالا بپرین بالا. تا تاریک نشده برسیم چالوس چون صفای هزار چَم به‌روزه نه تاریکی شب.

خواست سوار ماشین بشه که برای آزار دادنش گفتم:

— مبین، تو برو پیش آناهیتا خانم تا تنها نباشه و در عوض یکی از اونا میاد پیش ما.

با آرامش جواب داد:

— آرمین جان جاده است و ممکنه مشکلی پیش بیاد و اون وقت می‌افتیم تو دردسر که به‌حال‌گیری نمی‌ارزه.

بقیه هم گفته‌اش را تأیید کردند و هرکس سوار ماشین خودش شد. وقتی حرکت کرده و کمی فاصله گرفتیم از پشت به کله‌ی من و نادر کوبید و گفت:

— مرض گرفته‌ها، حالا سر به سر من می‌ذارید، می‌خوااین حال منو بگیرید، به‌وقتش براتون دارم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

— آن‌که حسابش پاک است از محاسبه چه باک است.

مبین گفت: پس این‌طور! بیچاره! همه اینا علامت حسادته چون تنهائین.

نادر جواب داد: چرا تنها، پریسا، تینا، پوپک، پس اینا چی هستند؟

مبین گفت: ا، پس میناجونت چی می‌شه. تا این‌جا رسیدیم عشق و عاشقی از کله‌ات پرید؟ بوی کباب به مشامت خورد. خیانت،؟؟

نادر در حالی که از خنده روده‌بر شده بود، بدون عقب‌نشینی جواب داد:

— اولاً یه ذره تربیت داشته باش، ثانیاً میناجونم سرجاشه. ولی من که هنوز تعهدی بهش ندارم که خیانت بشه در ضمن تا نقد هست چرا بچسبم به نسیم.

مبین گفت: به‌به، چشم و دلم روشن! اولاً تو هم برای من کلاس نذار، فکر کردی دانشگاه رفتی آدم شدی. ثانیاً ماشاء... این چند وقته که آقامعلم شدی خوب راه افتادی!

نادر سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت:

— شاگردای من همه پسر هستن؛ در ضمن خیلی وقته راه افتادم، فکر کنم وقتی یک سالم بوده، باید از مامانم دقیق بپرسم.

سپس چشمکی به من زد و هردو خندیدیم.

تا زمانی که بین راه برای استراحت توقف کنیم سر به سر همدیگر گذاشته و می‌خندیدیم. وقتی برای خوردن چایی نگه داشتیم، دخترها با

اعتراض گفتند:

— ما این طوری قبول نداریم شماها تو ماشین گل می‌گین و گل می‌شنفین و عروسی راه انداختین، اون وقت ما فقط ساکت نشسته و نوار گوش می‌دیم.

بهرام گفت: خب شما هم برای خودتون عروسی بگیرید، مگه ما جلوی شما رو گرفتیم.

پوپک که چندسالی از ماها بزرگتر بود، گفت:

— به نظر من این حرف‌ها بهانه است و خانم‌ها از این‌که از دوستاشون جدا هستن ناراحتن ولی منظورشونو این طوری بیان می‌کنن که به غرورشون برنخوره.

با این حرف، آه آه، و نه نه گفتن دخترها و خنده‌ی ما با سر به سر گذاشتن آن‌ها بلند شد. بعد از کمی استراحت وقتی خواستیم راه بیفتیم، خانم‌ها برای رد کردن حرف‌های پوپک سوار ماشین خود شده و زودتر از ما راه افتادند. دم دمای غروب بود که به عباس‌آباد رسیدیم. وقتی جلوی شهرک امیردشت نگه داشتیم، نادر با غرور گردش را بالا گرفت و گفت:

— به‌به! آفرین به این انتخاب عجب جای قشنگیه!

من گفتم:

— و خوش به حال من که همچین باجناق مایه‌دار و باکلاسی دارم، بالاخره ما هم استفاده‌اش رو می‌بریم.

این بار سرم را به عقب برگردانده و رو به مبین گفتم:

— چیه، چرا ساکتی؟ نکنه ابهت این جا طلسمت کرده؟ ببینم بابای آناییتا از این چیزا نداره، اصلاً چه کاره هست؟

مبین در حالی که چهره‌ی مغمومی به خودش گرفته بود، گفت:

— آه! دست رو دلم نذار که بابای آناییتا سرایدارِ خونه‌ی ماست. وای از این انتخابم!

من و نادر از خنده اشکمون سرازیر شده بود، طوری که من نمی‌تونستم رانندگی کنم چون بد و بیراهی بود که مبین به خودش می‌گفت و نفرین می‌کرد. بعد از این‌که از نگهبانی رد شدیم، ماشین رو کنار کشیدم و دست روی دلم گذاشتم، بقیه هم به تبعیت از ما کنار کشیدند و پیاده شده و جویای علت شدند. من و نادر که نمی‌تونستیم حرف بزیم، به جای ما مبین رو به بقیه کرد و گفت:

— نترسید چیزی نیست، ما ناهار آبگوشت خوردیم، حالا نخودهاش این دو تا رو اذیت کرده برای همین دست رو دلشون گذاشتن، طفلکی آرمین اون قدر حالش بده که نمی‌تونه رانندگی کنه.

علی گفت: اگه حالش بده، چرا می‌خنده؟!

مبین گفت: مگه نشنیدی می‌گن، کارم از گریه گذشته است که از آن می‌خندم؟

آناییتا گفت: دروغ نگو، من مطمئنم باز تو دسته گل به آب دادی و گرنه عیب از نخود آبگوشت نیست، حالا راستش رو بگو.

— آناییتاجان باور کن عیب از نخوده نه از من، شاید هم خصوصی بود که من نمی‌تونم بگم، برید سوار شید که خیلی خسته شدیم.

آناییتا به طعنه جواب داد:

—، هر وقت کار تو لنگ می‌شه، ما رو پی نخود سیاه می‌فرستی، چشم الان سوار می‌شیم.

بعد از این‌که روی صندلی عقب نشستیم، سرم رو به صندلی تکیه داده و باز می‌خندیدم که مبین برای ختم قائله گفت:

— عزیزم، من چیز بخورم یعنی چلوکباب بخورم آگه بخوام تو رو پی نخود سیاه بفرستم. من تو رو برای چیدن گل می فرستم.

و بلافاصله سوار شد که نادر گفت:

— خوب گوشاشو دراز کردی، یعنی تو می خواهی بگیریش دیگه.

مبین گفت: چی کار کنیم دیگه، این هم هنره که خدا نصیب هرکسی نمی کنه. در ضمن بنده غلط بکنم دختر سراپدارمونو بگیرم من فقط تینا رو می خواهم. تو هم پا توی کفش ام نکن که کلاهمون تو هم می ره.

جلوی ویلا قبل از این که پیاده بشیم، مبین رو به ما کرد و گفت:

— این تن بمیره، سوتی ندین که این پاچه مو بگیره و زهرمارم بشه. اون وقت دیگه دَدَر نمیارم تون ها.

نادر گفت: نترس، ما آدم فروش نیستیم ولی به شرطی که از سر راهم کنار بری وگرنه من می دونم و تو.

مبین دست روی چشم گذاشته و از ماشین پیاده شد. با دیدن زیبایی و ابهت ویلا، نگاهی بین ما و علی اینا رد و بدل شد چون اونها هم وضعی مشابهی ما داشتند و همه از طبقه ی متوسط بودیم. و حال در مقابل همچنین طبقه ی مرفه و خیلی پولدار قرار داشتیم در دل حق رو به تینا دادم، شاید اگر من هم در همچنین موقعیتی قرار داشتم مغرور و از خود راضی می شدم. البته اگر پدر من هم مثل اونها دو تا بچه داشت به مراتب وضع زندگیمون خیلی بهتر از این ها بود چون حاجی غیر از نُه بچه ی خودش به سه بچه ی مادرم هم خوب می رسید، از عروسی و سرمایه گرفته تا کارهای دیگر! بنده ی خدا تقصیری نداشت، خرج و مخارج دوازده تا بچه کم نبود.

توی فکر بودم که پوپک جلو آمد و گفت:

— چیه آرمین جون، تو فکری، نکنه تو فکر نخودها، هستی.

آهسته طوری که بقیه به خصوص آناهیتا نشنفه گفتم:

— باور نکن، ما ناهار زرشک پلو خوردیم. مبین از ترس اون اراجیف

رو سرهم کرد، البته بین خودمون باشه که پوست سرمو می کنه چون چند دقیقه قبل اولتیماتم داده.

— ا، پس اوضاع خرابه، حالا بیا بریم تو که هوا خیلی گرم و شرجیه.

وقتی داخل رفتیم بعد از جابه جایی ساک و سایلمان چون گرسنه بودیم خواستیم برای تهیه غذا بیرون برویم که پوپک گفت:

— بچه ها زحمت نکشید، من قبل از این که بیایم به نظافتچی گفتم، یه خورده وسایل بگیره. آگه غذای سرد دوست دارین، کالباس بخوریم اگر نه که جوجه کباب هست و باید زحمت سیخ کشیدنش رو بکشین.

همگی با کالباس موافقت کردیم و برای آماده کردن شام به آشپزخانه رفتیم. مشغول خُرد کردن گوجه بودم که نادر به کنارم آمد و آهسته گفت:

— مگه مبین نمی گفت ویلای تینا ایناست، پس چه طوره خاله دستور می ده؟

شانه ای بالا انداختم و جواب دادم:

— حتماً به خاطر سن و سالشه، چون به گمونم، هفت هشت سالی ازش بزرگتر باشه.

— نمی دونم، ولی فکر نمی کنم. الان می رم ته و توش رو درمیارم.

بعد به سراغ تینا رفت و گرم صحبت شد و حتی موقع خوردن شام کنارش نشست و من هم برای این که تنها نباشم با پوپک که خودش چراغ راهنما را زده بود، گرم گرفتم. بعد از شام پریسا رو به بقیه گفت:

— بچه ها بیاین وسط که بعد از خستگی راه، حیوون بازی بهترین